



۲۰۱۶/۰۴/۱۳



م. اسحاق نگارگر

من چرا آواره ام؟

در یک جهان ایدئال ملل متحد به عنوان یک سازمان نیرومند که در آن حق ویتوی کشورهای زورمند دیگر وجود ندارد، این سازمان می تواند دو کار بکند. نخست حکومت های فُلذُر و سرزور را که اراده دیموکراتیک مردم خود را نادیده می گیرند و تلاش می ورزند برخلاف مردم برای استقرار قدرت انحصاری خود از نیروی نظامی سوء استفاده نمایند سر جای خود بنشانند و دوم به هیچ دولت از دولت های دنیا اجازه نمی دهد که در امور دیگر کشورها مداخله نماید و حتی متوسل به تجاوز نظامی شود. تنها در این صورت است که داستان تلخ ریشه کن شدن مردم از سرزمین خود شان به پایان می رسد و ریشه آوارگی و بی خائمانی قطع می شود و داستان های تلخ آوارگی شامل خاطرات تلخ تاریخ می شود.

اما امروز ملل متحد کاری نمی کند که از دل مردم خون نیاید و در بهترین حالت سرشک از رخ آوارگان پاک می کند و حال آنکه:

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل

علاجی بگن کز دلم خون نیاید

هنگامی که افغان ها در نتیجه تجاوز اتحاد شوروی از سرزمین خود آواره شدند کمیته های خیریه رهسپار پشاور شدند تا سرشک آوارگان را پاک کنند. چون تنظیم ها گرفتار بلای نفاق بودند هر کمیته خارجی مجبور بود با کم از کم ده مقام متضاد که یکی ریشته های دیگر را پنبه می کرد وارد معامله شود. وقتی یک کمیته خارجی می دید که کودکان گرفتار سوء تغذیه استند و تصمیم می گرفت که در میان کودکان بسکیت های مغذی توزیع کند، چون یک مقام صاحب قدرت برای فتوی نیز وجود نداشت یک ملا که سطح سوادش غالباً بالا تر از تحفة النصایح نبود وارد معرکه می گردید و برای مردم می گفت:

"خارجی ها این بسکیت ها را که با چربوی خوک پخته اند برای افغان ها می دهند تا آنان را بی غیرت بسازند و بنا بر این بسکیت ها حرام است و سرانجام این بسکیت ها به نرخ گاه ماش راه خود را به سوی دکان های پاکستانی باز می کرد و آنان هم که اهل "انصاف" بودند آنرا چهار برابر قیمتی که خریده بودند به خریداران عرضه می کردند. استاد در میان آوارگان جوانی تنومند و خوش اندام را می بیند که از یک جا به جای دیگر می رود و از همه می پرسد:

" ای دوستان بگوئید من چرا آواره گشتم؟"

برخی از مردم برایش می گفتند:

"حال معلوم است - لشکر خائمانسوز دشمن نیرومندی میهن ترا فرا گرفته است، ترا از آن بیرون رانده و به آوارگی کشانده است. اما این جواب آن جوان را قانع نمی ساخت.

"روزی از روز ها بشر دوستان با نام و نشانی از کشورهای دور افتاده مغرب زمین آمدند، دارو، خوراک، خیمه و پوشاک با خود آوردند و به آوارگان دادند. آوارگان در آن تحفه ها خوراک های شگفت و ناشناسی یافتند که هرگز نچشیده بودند و نمی دانستند چه سان بخورند و پوشاک های نازک و شفافی دیدند که هرگز نپوشیده بودند و نیاموخته بودند چه گونه در بر کنند."

"وقتی نوبت به جوان مجذوب الحال رسید وی تحفه های بشر دوستان را نپذیرفت و گفت:

«ای دوستان من نه گرسنه آن خوراکم که هرگز نخورده ام و نه محتاج آن پوشاکم که هرگز نپوشیده ام. نیازمندی من فقط شنیدن یک پاسخ است و بس. به من بگویید:

"من چرا آواره گشتم؟"»

وقتی بشر دوستان پاسخی ندادند جوان افزود:

"پس ای دوستان! اگر پاسخی ندارید تحفه های خود را بردارید و برگردید! بروید و از باشندگان دیار خود بپرسید، شاید پاسخی داشته باشند آن گاه آن ارمان را به من بفرستید!
بشر دوستان دیگر با تحفه های بیشتری از مغرب زمین می آمدند و اما دست همه تهی بود و پاسخی با خود نمی آوردند.

جوان مجذوب الحال رفته رفته دلسرد شد و دیگر به رفتن ها و آمدن های بشر دوستان هیچ اعتنا نمی کرد. جوان مجذوب الحال شبی به دیدار رهگذر رفت و از وی پرسید:

"ای رهگذر بگو من چرا آواره گشتم؟"

و رهگذر در پاسخ او ریشه های آوارگی را می کاود و جوان را به جست و جوی مستقل عملیه آوارگی تشویق می کند و چون این رشته سر دراز دارد من نتیجه این جست و جو و کاوش را برای یادداشتی دیگر می گذارم و برای امروز لب از گفتار فرو می بندم.

بنا بر این تا صحبتی دیگر خدا یار و مددگار همه باد. ۱۱ اپریل ۲۰۱۴ میلادی. نگارگر